

چنین گفت آن اتم بر سر  
گفتم غم مردانه در کاره  
به پیری دانش جو مغز تو  
که اتم فروراند مانند باد  
سیر بنده مرد زین دار بود  
بیک گله اتم دو اسب دور  
بنورد در دشتش باغ را دشت  
که نال کشا که کشند از آن  
جو کوی بیدان در افکنده  
نزد بانگ همایون شنوید  
بلا بکن آویزیت از آن  
عقیب نیت لشکر بیکبار  
بمیدان آید که در جویان

بمیدان ز نیم ایچو شبار  
دم ها بجای از هر درگاه  
مفرق باهن ز با تا به سر  
چو بس بر جانیه رو نهاد  
نبرد بر سر از در بزم خود  
چو خاک بر سر زمین است  
چو ما هر که بنهانشه زین  
ده دو پوار سپهر هم ملوان  
چو در غمیکه او مال بر کنده بود  
بماند او را بستر شوید  
به پیر کید که بار که تا کینت آن  
از آن ابرو ماه نوح محو  
که در صدف کوه نیاید بیان

بدین سپانک عالم در  
عجب ماند مکید از آن  
نبرد یک مکید که ای بملو  
را بگو نام تا خود را خای سپ  
انگشت هم شیر صاحب نفس  
زینسل مفاصل شمشیر سپهر  
علا را بچو این جان من  
جانا از او حمل سپهر سپهر  
بفترا که او زینش خوابجا  
علا را با او غانا کی است  
جغای علی را جو اتم شنید  
نبرد بانگ بر مکید ای خای  
تو بشه عیال شرمیت ای نفس

تو کوی کنش این عی بر زند  
از آن ز در باز آن بر بند  
در بخاز موت آن نه جان  
سپهر اسبیت عارا به تختی  
ز اول تو کوی بگویم ریس  
بلوار علی تا چه داری ضمیر  
چو بجهان کم از سپهر سخن  
بیشتر از آن سپهر زار شمر  
بزم پیش خای علی همان  
تو به خیر رو هر کجایت روا  
بیشتر که در جنگ حاسه درید  
که ای بک خرابای پس چو  
تو خود خو دار تو بی باز پس

بدین سپانک عالم در